

انسان تنها گیرنده‌ی منفعل محرکها و دریافت‌گر خنثای حسیات نیست بلکه بر اساس ذهنیت و نیاز و نیز موقعیت خود درک و تصور خاص خود از آنها را ایجاد می‌کند و در برابر آنها پاسخ می‌دهد و یک نوع مرزبندی و نیز فاصله‌گذاری و طبقه‌بندی بین محرکها ایجاد می‌شود. این محرکها و دریافتها شامل تمام پدیده‌هایی است که یک شخص دریافت می‌دارد. مانند مواجه شدن با انسانهای دیگر و یا محرکهای محیطی گوناگون. حال چون هرکسی مجبور به انتخاب و پاسخ در برابر این محرکهاست و این پاسخ با ایجاد مرزبندی است بنابراین دائماً مجبور به قضاوت و داوری است و اینکه از ارزش داشتن یا نداشتن و نحوه‌ی انتخاب اعمال و امور و اشیاء سخن به میان آید. کلماتی مانند خوب- بد، نیک- شیطانی، مجاز- غیر مجاز و مانند آنها بیانگر ارزش داوری‌اند. حال اگر این ارزش‌داوریه‌ها در روابط بین انسانها و در مورد خود انسان براساس رفتار و خلق و خوی وی صورت گیرد ارزشهای اخلاقی نام می‌گیرد. اما معنای کلمات ارزشی چیست و چه چیز را می‌رسانند؟ آیا مبنای مشترک و خاصی برای آنها وجود دارد و یا اینکه این کلمات صرفاً مشترک لفظی‌اند و در داوریها و بیانهای گوناگون و برحسب شرایط متفاوت معانی مختلف و بدون ارتباط با هم دارند؟

در این باره نظریات مختلفی مطرح شده است. عده‌ای ارزش‌گذاری به اشیاء را بر اساس کارکرد آنها می‌دانند و چنین جملاتی مانند «این اتومبیل خوبی است» گزاره خبری می‌دانند که بیانگر اطلاعاتی در مورد کارکرد شیء مورد نظر می‌باشد اما جملاتی مانند «آقای الف انسان خوبی است» که در مورد انسانها استفاده می‌شود را جملاتی غیر خبری و تنها بیانگر احساس یا ایستار (موضع) فرد در برابر چیزی می‌دانند. اما واقعیت این است که این گونه گزاره‌ها نیز بیشتر مواقع اطلاعاتی را در خود دارند و نیز در روابط بین انسانها و گردش امور تاثیر گذار اند. جمله‌ای مانند «X انسان خوبی است» معنای شناختاری بر حسب شرایط گوناگون دارد. البته ارزش داوری در مورد انسانها اغلب همراه با هاله‌ای از احساس همراه است زیرا بیانگر نوعی شبیه‌سازی درونی در مورد خود و نیز آینده‌نگری است. همچنین واکنش اخلاقی در بسیاری از موارد واکنشی فی‌البداهه و شهودی است که درونی شده و احساسات محرک آن است. خوب معنای دوست داشتن و روا داشتن امری یا مطلوب دانستن آن یا گاهی خوب به معنای امر مورد پسند بیشتر افراد و یا به معنای فرمان خدا دانسته‌اند.

اما خود واژه خوب جزء کدام دسته از مفاهیم است؟ عده ای ارزشها را مفاهیم اولیه دانسته اند که آنها را با غیر واژه ارزشی نمی توان تعریف کرد همچنانکه ریاضیات را با غیر ریاضیات . زیرا تعریف ارزش به یک یا چند اصل طبیعی و یا گزراه ای که بیانگر امر واقع است آن را از اصل داوری و قضاوت باز می‌دارد و دیگر گزینش گری غیر ممکن می شود. اما آیا می توان مبنای مشترک و اصولی یکسان یافت که ارزش گزاریهها بر اساس آن صورت می گیرد و بر آن اساس تصمیم گیری شود؟ نظریات متعددی در این زمینه مطرح شده است از جمله خوب به عنوان حافظ حیات و نیز خوب به معنای کامروایی.

مسأله ای که در این مقاله به آن پرداخت شده ارزشها به عنوان حافظ حیات نوع انسان است و نیز ارزشها اعم از اخلاق دانسته شده که هر دو دارای پایه‌های معنایی مشترکند. هر نوع ارزش داوری چه اخلاقی و چه در مورد اشیاء نوعی پذیرش یا رد و نیز همراهی و یا حداقل همدمی در پی دارد.

چیزی که در تبیین ارزشها در ابتدای امر باید مورد توجه واقع شود این است که ارزشها مسائلی انسانیند و شناخت آنها چیزی جدا از شناخت انسان نیست و نیز ارزشها مسائلی ذاتی و صرفاً ژنتیکی نیستند که فرد از ابتدای تولد با خود داشته باشد بلکه با تغییر سن و نیز محیط و آموزش این ارزش گزاریهها که بر مبنای ژنتیک انسان توان بروز دارد تغییر میکند. ما در اینجا با مسئله ای صرفاً فردی مواجه نیستیم بلکه فرد را باید در زمینه تاریخی و اجتماعی وی در سطح نوع انسان شناخت. البته لغات فرد و جمع به مبنای صلب و جامد امروزی آن تنها مفاهیم و مرز بندی‌هایی بر ساخته ذهنند چرا که اساساً یک فرد جدا افتاده ی از اجتماع که بتواند معنایی به نام انسانیت در ذهن خود داشته باشد وجود ندارد و نیز اجتماع بدون افراد آن نیز بی معناست. حال باید پرسید چگونه ارزشها در سطح نوعی انسان ایجاد و تبیین می شوند؟ ارزشها نیز مانند هر چیز دیگری تاریخی اند و روندی در ایجاد آن طی شده است پس در شناخت ارزشها می توانیم پرسیم چگونه انسانها بر روی زمین ماندند و به ارزش داوری پرداختند؟

با یک دید تکاملی تنها اصل و اراده ای که می توان در سطح نوع انسان نه صرفاً فردی یا حتی اجتماعی دست یافت اراده و جنبش معطوف به حیات است و بهترین دلیل آن ماندن و بودن نسل انسان امروزه بر زمین است. چرا که

اگر این اصل و رکنِ رکنِ تلاش برای بقا نبود امروز نیز انسانی وجود نداشت. یعنی نوع انسان هیچ اصلی را مهم تر از آن بر نشمرده است .

برای بودن باید هر دم بر امکانات هستی افزود زیرا در برابر منابع محدود و تغییر شرایط محیطی تنها نسلی باقی می ماند که توان واکنش مناسب در برابر آنها را داشته باشد. انسانهایی باقی ماندند که نسل های پیشین آنها توان تولید مثل و پرورش نسل داشته و نیز با قرار گرفتن در اجتماع و همکاری توانایی خود را در بقا افزایش دادند. یعنی نوع انسان در روند حیاتی خود نگهدارنده و خود را قرار گرفته است .

بنابراین هستی کنونی وابسته به هستی پیشین و از انباشت امکاناتی که در طول تاریخ فراهم شده اند ایجاد شده است. پس در تداوم و جریان حیات یک نوع پیوستگی وجود دارد که با سعی و خطا و نیز تغییر اجزاء یک منطق را دنبال می کند یعنی ماندگاری موجود نوعی انسانی. ساختار نوع انسان مانند ساختار ارگانیک بدن یا هر سیستم زنده دیگر به تدریج تغییر می کند اما این تغییر تدریجی و در جهت اصلاح ساختار است نه اینکه خود باعث گسستگی و به هم ریختن منطق و توان ماندگاری سیستم شود. با توجه به این مسئله نوع انسان را می توان سیستمی در نظر گرفت که خود نیز دارای اجزای سیستمیک دیگری شامل سیستمهای فردی یا اجتماعی است که آنها نیز به دنبال حد اکثر بقا و پایداری خویشند اما سیستم بزرگتر نوع انسان آنها را در بر گرفته و بر آنها سلطه دارد. این منطق ساختار یعنی حیات انسان روند مشخصی را بر حسب شرایط در پیش روی می گذارد و همواره انسانها را بین ایستایی و تغییر ساختار به نوسان می آورد. ایستایی تنها موجب نابودی می شود و در عین حال ساختار نیز تا میزان مشخصی تغییر را تحمل می کند زیرا نمی تواند از محصول قرنها و هزاران سال که به صورت ساختاری موجد آن بوده اند رهایی یابد. زیرا مخالف منطق زنده ماندن و حیات است بنابراین زنده ماندن یک نوع پذیرش و اسارت در یک ساختار است که یگانه است و تنها مجبوریم آن را پی در پی مرمت و اصلاح کنیم و از بنیان بر افکندن امری تدریجی خواهد بود وگرنه تمام این ساختمان بر سر ما خراب می شود. هر فرد یا انسان یک جزیره ی پرت افتاده نیست.

اصولاً برای تبیین مسائل و از جمله ارزشها راهی جز برخورد و شناخت ساختاری نداریم چرا که مسائلی میتواند در حوزه در امور اجتماعی و در روابط بین انسانها مطرح شود و مورد تفاهم نسبی و برنامه ریزی قرار گیرد که دارای هویت مشخص و یک ساختار باشد. یا با در نظر گرفتن چنین وضعیتی به شناخت می توانیم برسیم.

جایگاه ارزشها را باید در این سیستم پیچیده انسانی با توجه به نقشی که در پایداری سیستم ایفا می کنند یافت. همانطور که گفته شد سیستم نوع انسان و هر کدام از زیر سیستم هایش به دنبال حداکثر پایداری اند که آن را می توان میل به جاودانگی نامید. البته اگر این میل به جاودانگی در نوع انسان تنها نمودش به صورت حیات دنیوی و زمینی است در سطح پایین تر فردی و اجتماعی که تحت سلطه نوع است ممکن است این میل به صور دیگر نیز تجلی یابد مانند شهادت و اندیشه ی بقای پس از مرگ.

توانایی ارزشی نگرستن به جهان در طول تکامل به وجود آمد به گونه ای که خود در حیطه معنای بقای نوع انسان می گنجد چرا که این توانایی با افزایش یادگیری در انسان و توانایی نظارت بر خویش و به کارگیری اصولی در طبقه بندی محرک های وارد شده به انسان ایجاد شده است. این طبقه بندی دایم انسان را به سمت پاسخهای مناسب تر و بهتر رهنمون ساخت. اصول ارزشی زندگی انسان را به وحدت و انسجام نزدیک کرده و با ساده تر نمودن مسیر و هموار کردن آن توانایی سیستم را در پاسخ به محرکهای جدید با افزایش امکانات بشر در گستره ی بقا کمک نمود. به گونه ای که میتوان گفت یکی از عوامل مهم در گسترش انسان در روی زمین و افزایش طول عمر وی در مدتی کوتاه نسبت به تاریخ طولانی موجودات زنده روی زمین به توانایی وی در ارزش گذاری نهفته است. هر چند گاهی مانند ارزشها مانند شمشیر دو لبه در تضاد با زندگی قرار گرفته اند اما سیستم خود را تصحیح و ترمیم کرده در مسیر ماندگاری قرار گرفته است.

اصولاً ارزشها نیز دارای پایه هایی زیستی اند و خود اموری نمادین می باشند که به پاسخهایی که در برابر این نیازها داده می شود انسجام و جهت می دهند ارزشها اصولی اساسی در زندگی اند که نوع انسان بدون آن نمی تواند دوام داشته باشد زیرا به این مرحله از حیات رسیده به واسطه همین ارزشها بوده است. ارزشها در واقع در پاسخ به باید هایی

درونی و بیرونی‌اند که در فضایی از هستها شکل می‌گیرد. حال سؤالی که مطرح می‌شود این است که چگونه از هستها به بایدها می‌توان رسید؟ انسان همواره در برابر چند هست مشخص قرار می‌گیرد و دنیای محدودی دارد چون کلیت هستی در اختیار وی و در حیطه دانایی اش نیست. بنابراین نمی‌تواند از هست صرف بایدهایی را نتیجه بگیرد زیرا نسبت به کل هستی باید سنجیده شوند. مثلاً هیچگاه نمی‌توان صرفاً از جمله‌ی "X در حال غرق شدن است" نتیجه‌ی «پس باید او را نجات داد» گرفت. زیرا از کجا معلوم این فرد نجات یافته در آینده باعث نابودی عده‌ی زیادتری نشود یا اینکه اصلاً آیا این فرد شایستگی نجات یافتن را دارد و یا اینکه چه دلیلی دارد که یک نفر به این اقدام دست زند؟ بنابراین عوامل دیگری باید غیر از تئوری پردازی صرف وجود داشته باشد که ما را بی‌درنگ به بایدی درونی و نجات فردی که در حال غرق شدن است برساند. این فاصله‌ی بین هست و باید، توسط حیات نوع انسان یا نوع زندگی یک فرد پر می‌شود یعنی این هستها به یک عقیده ختم شده در حوزه کاربردی و پراگماتیسمی برای زندگانی بایدهایی را ایجاد می‌کنند که نشانگر ارزشهایند. البته ما با دو جهان متفاوت یکی امور واقع و دیگری جهان ارزشها که جایگاهی مثلاً ماوارایی و فراتر از امور واقع دارند مواجه نیستیم و اگر به فرض محال تمام امور واقع و هستها را می‌دانستیم اصلاً مسئله‌ای به نام مسئله ارزشها ایجاد نمی‌شد.

این ارزشها بر حسب شرایط زمانی و مکانی با توجه به محرکهای گوناگونی که بر انسان وارد می‌شوند تغییر می‌کنند و تبیین کلی آنها در نوع انسان می‌تواند نقش یک قطب نما را داشته باشد که تنها جهت‌ها را از هم تفکیک میکند و ابزاری برای رسیدن به مقصد در اختیار می‌نهد نه اینکه خود مقصد باشد و یا اینکه بگوید دقیقاً خانه‌ی هر کس کجاست. ارزشها کنترل‌گر و جهت‌دهنده نیروها و واکنشهایی در زندگی‌اند که بدون ارزش‌گزاری هرز می‌روند و یا اینکه در تقابل با هم قرار گرفته، ممکن است سیستم را به نابودی سوق دهند. و بالاخره ارزشهانقش کاتالیزوری را دارند که موجب تسریع و جهت‌دهی به واکنش می‌شوند بدون اینکه خود در آن شرکت کنند. بنابراین تنها دانایی را منتقل میکند و البته ارزشهای منفی و انحزاف از سیستم ممکن است نقشی ضد کاتالیزوری داشته باشد و واکنش را بسیار کند و یا متوقف کند. اما ارزشها چگونه در سطوح مختلف نوع انسان نمود می‌یابد؟

در سطح نوعی تنها اصل حیات مطرح است چرا که ارزشها اگر با زندگی مغایرت پیدا کند موجب تضعیف و یا نابودی آن می شوند. بنابراین انسانهایی می مانند و با اینکه می توانند تزايد و گسترش یابند که ارزشهایی را ایجاد کرده و یا پذیرفته باشند که آری گوی به زندگی است. سرشت متغیر زندگی به سمتی می رود که هر دم اسطوره هایی را بپذیرد که زندگی بخش باشد و اسطوره های پیشین که نقش و کارکرد خود را از دست داده اند راز گشایی و بدل به افسانه کند. هیچ بنیادی ابدی وجود ندارد که زندگی با آن سنجیده شود بلکه تمام بنیادها و امور متعالی که بشر تصور می کند باید با اصل بنیادین زندگی که خود شاید بی بنیاد باشد سنجیده شود به این دلیل ساده که حداقل انسانی باید باشد تا اگر امری متعالی نیز وجود داشت در نزد انسان تجلی یابد.

ارزشهای نوع انسان اعم از ارزشهای فردی و یا جمعی اند و بصورت ژنتیکی و یا سنتهایی که به صورت توتیم و تابو و بصورت اسطوره در آمده اند به افراد منتقل می شوند. ارزشهایی که برای زاد آوری و پرورش نسل و اجباری درونی که در این زمینه وجود دارد شاید توان زیادی از فرد یا جمع را بگیرد اما از آن استقبال می شود چرا که فرد یا جمع خود محصول نسلهایی اند که چنین ارزشهایی داشته اند و این مسأله بصورت انباشت تاریخی به آنها رسیده است.

اما هر فرد یا هر اجتماع نیز خود یک سیستم است که برای حداکثر بقای خویش تلاش می کند یک فرد از لحاظ ژنتیکی و نیز تاریخی - اجتماعی در فضایی قرار گرفته است که نمی تواند اجتماعی نباشد و به نسلها و تولید نسل اهمیتی قائل نباشد. اگر یک فرد در یک اجتماع انسانی بزرگ شود این فرد ارزشهای اجتماعی را به نوعی همیشه در قالبهایی مانند زبان و یادگیریهای دیگر به همراه خواهد داشت. بنابراین سوژه ای ذاتی و بگانه ای منفصل از دیگری به نام «من» منفرد وجود نخواهد داشت. بزرگ شدن در طبیعت و زندگی در طبیعت و دوری از اجتماع انسانی به فرض اینکه امکان پذیر باشد انسان را به یک زندگی اولیه و طبیعی باز می گرداند که دیگر مفهومی به نام انسانیت و «من» اصلاً شکل نمی گیرد. خود به خود دیگر در این حالت منطق حاکم بر سیستم یعنی انسانیت فرد زیر سوال می رود. بنابراین یک سیستم منفرد انسانی ابزاری که برای حداکثر بقای خود در وادی ارزشها به کار می برد و محیطی که در آن محاط شده است ابزار و محیطی اجتماعی - تاریخی یا نوعی انسان است.

تلاشی که فرد به عنوان یک سیستم برای حداقل بقای خویش دارد به صورت جاودانگی خواهی و مطلق گرایی تجلی می‌یابد این تجلی به صورت مفهوم هویت در هر فردی است که هر دم نسبت خود را با جهان و کل هستی باید بسنجد و نیز واکنشی است در برابر احساس نیستی و مرگ. بنابراین بسیاری از ارزشهای اجتماعی و نسلی از طریق مفهوم هویت که مفهومی اعطا شده از نوع انسان به افرادش است بر یک فرد بار می‌شود و واکنشهایی در یک فرد بر می‌انگیزد که ممکن است به ضرر حیات خود فرد و به نفع نوع انسان و اجتماع باشد. ارزشهایی مانند قهرمان شدن، شهادت و دیگر خواهی شدید و مانند آن.

برای اینکه زندگی یک نفر معنا دار باشد باید خود را در هستی به پیش افکنند. این پیش افکنندگی به صورت گوناگونی مانند آزادی، تعالی، زمان مندی و دلشوره است. حیات صرف مانند اینکه یک فرد یک میلیون سال زنده باشد اما در حالت کوما که برای وی بی معناست. یک فرد تنها زمانی می‌تواند از ارزشهای نوع انسان عدول کند که ارزشهایی بیافریند که تناسب با شرایط پیش آمده زندگی انسانها مطابق باشد و بر امکانات هستی نوع انسان بیفزاید. در این صورت به زندگی نوعی کمک کرده است ولی ممکن است خود در این راه قربانی شود. یک فرد راهی برای رهایی از زندانهای مانند زمان، مکان و زبان ندارد تا در یک مطلقیت و در یک عالم متافیزیکی بی توجه به میل خود به آفرینش ارزشهایی خاص خویش پردازد اصلاً چنین خویش و چنین فردیتی بی معناست چراکه مفهوم «من» با مفهوم «دیگری» در هم تنیده شده و بوجود آمده است. هر چند چنین آرزویی در هر فردی وجود دارد و می‌خواهد انسانها را به سمتی بکشاند تا قدرتهای تصمیم گیر و ارزش ساز بیرونی با افزایش قدرت خود درونی کند و خود ارزشهای خود را بیافریند اما باز در این پروسه تنها چیزیکه فرق کرده جابه جایی مرکز ارزش سازی است نه اینکه فاکتورهای زمان و مکان و زبان به کناری نهاده شده باشد.

حال اگر باز مفهوم ساختاری بازگردیم در یک ساختار از هر قسمت از آن برای شناخت و سیر در آن شروع کنیم اگر به قدر کافی جستجوگر باشیم به یک نتیجه واحد می‌رسیم یک چارت و یک ساختار مفهومی باید شکل گیرد تا مثلاً بگوییم یک نفر سرما خورده است حال اگر یک نفر آبریزش از چشم یا بینی داشت با یک سری از سولات

دیگر و به کنار نهادن سایر تشخیصها او را سرما خورده تشخیص می‌دهیم. اما یک نفر دیگر از احساس کوفتگی و خستگی در ابتدا شکایت دارد باز هم با چند سوال و کنار نهادن سایر تشخیصها به بیماری سرماخوردگی وی پی می‌بریم برای هر دو یک درمان یا یک توصیه داریم و تقریباً نتیجه یکسانی هم می‌گیریم.

این مسئله در مورد ارزشها و به خصوص اخلاق نیز صادق است. چه اینکه منشا ارزشهای اخلاقی را خود گرای بدانیم و قائل به سولپسیسم باشیم و یا اینکه منشا ارزشهای اخلاقی را در حیطه‌ی دیگر گرای و آلتروسیسم مورد بررسی قرار دهیم اگر در مسیر درست شناخت حرکت کنیم باید به نتایج یکسانی همراه و همسان با زندگی نوعی انسان برسیم و گرنه خود بخود سرشت زندگی به حذف قوانین ذهنی و خطاهای مسیر زندگی خواهد پرداخت. زیرا این نظام اشیاء و تفکری که ناشی از آن و همراه آن است به زندگی و ارزشها جهت می‌دهد نه صرفاً سامان‌اندیشه‌ها. اگر به مقوله خودگرایی پردازیم می‌بینیم که مفهوم خویشتن و خود مفهومی اجتماعی و تاریخی است و گرایش به آن و اصل قرار دادن آن نوعی ارزش‌گذاری به غیر خود و حیات انسانها نیز هست و در دیگرگرایی نیز اصل مهم در شناخت دیگری آگاهی از خویشتن و افزایش توان خود برای خدمت‌رسانی دائمی و پایدار و یا ارزش‌گذاری به دیگری است. بنابراین در دیگرگرایی نیز جنبه خودگرایی نهفته است همانطور که در خودگرایی جنبه‌هایی از دیگرگرایی وجود دارد. بهرحال تمرکز نگاه و نقطه‌ی آغاز طبعاً اثرات متفاوتی را در هر صورت به همراه خواهد داشت. بنابراین مساله‌ای که مطرح می‌شود این است که چگونه می‌توانیم به تبیین درست ارزشها دست بزنیم برای اینکه صرفاً در بازی سعی و خطای زندگی دچار مشکل نشویم و فرصتها را از دست ندهیم.

ابتدا باید گفت که شناخت ارزشها و اخلاق به عنوان اموری سیستمی و حیاتی که محاط بر انسان اند دیدگاهی را ایجاد می‌کنند که در قطب مخالف اخلاق و ارزش ناشی از فاعل مختار و سوژه‌ی آگاه و منفرد است. اگر ما ارزشها را ناشی از خرد سوژه محور و مختار بدانیم در این صورت برای جلوگیری از جرم که نوعی عدول از ارزشهای مثبتی که قدرت برتر از فرد آن را پذیرفته است می‌باشد. باید این فرد تنبیه یا حتی نابود شود. چرا که مرکز جرم این فرد است و با حذف آن دیگر ارزشهای برتر مورد تعرض قرار نمی‌گیرد. اما با یک دید سیستمی این تنها فرد نیست که مجرم است

بلکه باید شرایطی که جرم اتفاق افتاده و انحرافی که از هستی ایجاد کرده است را نیز سنجید. با این همه اگر تمام شرایط را در نظر بگیریم خواهیم دید که چیزی به اسم جرم و به معنای منفی ای که از آن در نظر داریم وجود ندارد. بنابراین دیگر فرد مجرمی نخواهیم داشت و بلکه با یک بیمار یا کسی که هستی را به خطر می اندازد مواجه ایم که باید به درمان او پرداخت. آنهم درمانی جامع نگر با حداکثر بهبودی برای نوع بشر و حداقل عوارض در تمام سطوح زندگی. باید به سمتی رفت که دادگاه ها به کلینیکهای درمانی جامع نگر تبدیل شوند و جای زندان و شلاق و اعدام را تلاش و کوشش و زندگی بگیرد. تنبیه های بدنی ناشی از ضعف دانایی و توانایی بشری است. همانطور که روزی برای درمان دیوانگان آنها را به شلاق می بستند تا روح خبیث و دیو از بدن آنها خارج شود اما امروزه سعی می شود در مکانهایی زیبا و دلنشین به درمان آنها پرداخته شود.

شناخت سیر ارزشها و تغییراتی که هماهنگ با تغییر ساختار در جهت بقای آن دارند می تواند به توانایی انسان در ارتقاء سیستم و افزایش امکانات زیستی آن کمک کند یا حداقل اینکه با شناخت ارزشهای هماهنگ با سیستم می توانیم ارزشهایی که در جهت مخالف بقای سیستم اند و یا ارزشهایی که به صورت اصلهای خشک شکننده و غیر قابل انعطاف را شناسایی و از آنجا پرهیز کنیم.

ارزشها نقش ساده تر کردن سیستم را برای رسیدن به فردیت بیشتر و نیز افزایش توان و امکانات سیستم بر عهده دارند یعنی با کنترل و همسو کردن نیروها از اتلاف آنها و همچنین کاربرد اشتباه آنها که باعث آسیب به سیستم می شود جلوگیری می کند. مانند راستگویی که در اکثر مواقع با افزایش اعتبار اجتماعی و قدرت پیش بینی پذیر کردن اعمال به جهت دهی همسوی نیروها در جهت ساخت و پاداری سیستم کمک می کند.

یک سیستم مانند سیستم نوع انسان برای اینکه بماند باید در طول تاریخ و در کوران حوادث مختلفی که در پیش روی او قرار می گیرد پاسخهای مناسب و واکنشهای به موقعی داشته باشد. بنابراین سیستم با افزایش امکانات و گاهی در هم فرو رفتگی آنها در طول تاریخ مواجه است که این مسأله بر تکرار درونی سیستم می افزاید و اجزای آنرا به سمت هرچه بیشتر تخصصی شدن می راند. با تخصصی شدن هر جزء نقش یگانه تر و منحصر به فردتری به عهده می

گیرد که حذف آن از سیستم مشکل تر و یا غیر ممکن می شود و بدین صورت بر اهمیت هر جزء نیز در سیستم افزوده گردد.

در این سیستم امکانات بیشتری در اختیار اجزاء قرار می گیرد و امکان بقای فرد بیشتر می شود و این خود نیز منجر به افزایش امکان بقای نوع می شود. هر چند که با افزایش قدرت تأثیرگذاری امکان تخریب و از پاشیدگی اجزاء درون سیستم نیز بیشتر خواهد شد. اما این خطر در سیستمی مانند انسان قابل کنترل تر خواهد بود تا زمانی که با عدم پیشرفت سیستم و افزایش امکانات آن مواجه باشیم. سیستم نوع انسان سیستمی است که هر کدام از اجزای آن یعنی تک تک افراد و نیز تجمعات آنها که به صورت جامعه در کنار هم قرار گرفته اند خود یک سیستم اند و آنها نیز برای پایداری و بقای خود تلاش می کنند. بنابراین هر فردی تعادل سیستمیک خود را مقدم بر همه چیز می خواهد و از این دید به جهان می نگرد. چون این تعادل در جامعه و تحت کنترل یک سیستم بزرگتر اتفاق می افتد هر چیز مناسب برای این تعادل با طول بقا و کیفیت بیشتر و بهتر زندگی یک فرد همراه باشد مطلوب تر برای فرد و جامعه خواهد بود. یعنی بقای نوعی هم راستای بقای نسلی باشد. بنابر این همه باید نماد جامعه بوده، همه پادشاه و همه حاکم و قانون گذار و همه مجری باشند. در واقع جهت گیری سیستم به سمتی است که پایان تاریخ آنارشیست فردی باشد.

البته همانطوری اشاره شد این فردیت به معنای گسست از جامعه نیست بلکه همسو قرار گرفتن خواست سیستمیک هر دو سیستم است. در توضیح باید گفت خواست سیستمیک یک فرد به تنهایی بر اساس نیازهای زیستی او و میل به حداکثر حیات است اما چون در سیستمی اجتماعی است فرهنگ و هویتی که فرد را تحت استیلای خویش از طریق آن جامعه می گیرد باعث می شود که گاهی حیات یک فرد قربانی حیات یک جامعه یا نسلی از انسانها شود. با یگانه تر شدن نقش و اهمیت بقای فرد در سیستم همسویی اتفاق افتاده معانی فرهنگ و هویتی نیز بیشتر در جهت بقای یک فرد خواهند بود.

تفاوت اجزای سیستم باز نوعی انسان یعنی هر کدام از انسانها که در تعامل دایم با محیط و محرکهای وارد شده بر خویش اند در بدو امر با سایر موجودات زنده در ساختارهای ژنتیکی متفاوت آنهاست و این ساختمان ژنتیکی

منحصر بفرد انسان است که به وی توانایی انعطاف پذیری به سمت یگانه شدن و ایجاد نقشهای بسیار گوناگون و متفاوت داده است در حالیکه در کلنی و اجتماع حیوانات نقشها بسیار محدود است . به علت تنوع تعداد زیاد ژنها در انسان پروتئینهای زیادی در انسان ایجاد می شود و ساختارهای عصبی گوناگون و بدنهایی با قدرتها و تواناییهای متفاوتی وجود دارد . بنابر این هر فرد توانایی ذهنی و ژنتیکی منحصر به فردی مانند اثر نوک انگشتان دارد که با کنترل آن در یک سیستم اجتماعی - نوعی می تواند نقش یگانه‌ی خود را ایفاء نماید . کشف این نقش و این اثر منحصر به فرد با تکثر و افزایش امکانات و ایجاد فضایی برای فهم استعداد توسط خود فرد و رفتن به سمت آرزوهای خویش بر اساس این فهم است.

بنابراین سیر اخلاقیات و ارزشها نیز در تاریخ باید حرکتی از اخلاقیات و ارزشهای جمعی به سمت اخلاقیات و اقدام به خصوصیات فردی باشد . مثلاً می توان گفت هر چند که هر فرد به عنوان یک سیستم بدنبال حداکثر بقای خویش است اما یک جامعه‌ی قبیله ای به علت شرایط و نیازهای یک قبیله که معمولاً به علت کمبود امکانات اضطرار در امور را ایجاد می کند مانند شرایط حاد و جنگی یا اقتصادی این را دارد که دایم فرد در برابر جمع گم شود و اصلاً واژه‌ی "من" کلمه ای مطرود شناخته شود و دائماً از فرد خواسته شود تا لغت "ما" به کار برد. شرایط حاد و جنگی نیز هشدار است که تمامیت وجود ما به خطر افتاده است و بنابر این حتی با بسیج تمام امکانات نیز ممکن است دچار بحران شویم یعنی در این شرایط به نوعی کمبود امکانات احساس می شود و وجود دارد . پس بازگشتی به شرایط زیستی سخت قبیله دوباره در جامعه اتفاق می افتد. در این سیستم ارزشها بر اساس مرجعیت متمرکز سنجیده می شود یعنی با عنصر اطاعت و پیروی از تصمیم گیری مرکزی و فراموشی و سرکوب خواسته‌های فردی مراجعه ایم.

ارزشهای قهرمان پروری و دلاوری نیز در اینجا ارزشهایی بر اساس خاص وجود مرکزیت در سیستم و ایجاد اجزای فرمان بردار و فرعی در سیستم است اما با تکثر و فردیت سیستم به سمت تعدد مراکز حرکت می کند تا جایی که حتی هر فرد یا یک جزء نیز یک مرکز به حساب آید.

اما چگونه می توان رسیدن به تکثر و پخش امکان و توانایی حیات را به مراکز متعدد صورت بندی کرد یا اینکه چگونه مرکز زدایی انجام می گیرد؟ در اینجا می توان دو تصور داشت یکی اینکه با ضعف مرکز قدرت امکان فردیت و مرکزیت برای دیگران نیز فراهم آید. در این صورت جامعه با هرج و مرج مواجه خواهد شد و ارزشهای ضد حیاتی بیش از پیش رواج خواهد یافت. صورت دیگر این است که سیستم بر توانایی یا امکان بقای خود بیافزاید که برای اینکار باید از تمام نیروها و توانایی ها بهره بگیرد. در این صورت مراکز متعدد با همکاری هم منطق واحدی را دنبال خواهند کرد. پس هر جزء ضمن اینکه توانایی ارتباطی خود را با دیگری برای همکاری حفظ و ارتقاء می دهد تفاوت خود را با دیگری را نیز با افزایش توانایی های خود گسترش میدهد تا به عنوان موجودی مستقل امکان بقای بیشتری یابد. در این حالت کلیت سیستم نیز به سمت پایداری بیشتری خواهد رفت.

مسئله ای که در فردیت باید به آن توجه داشت خودی شدن دایمی انسانها با هم برای همکاری است. با حرکت از جوامع قبیله ای به سمت دولت- ملتها در امروز روز به روز دایره ی خودیها فراخ تر شده ، همکاریها افزایش یافت. کنار گذاشتن کلیشه گرایی ، نژادپرستی و خشونت می تواند ما را به خودی شدن نزدیک کند و بر هم راستا شدن نیروهای زندگی بخش بیافزاید. حتی مقوله ای مانند فمینیسم به عنوان یک مسأله ی ارزشی اگر به اهداف هویت طلبانه ی خود برسد می تواند تحول عظیمی در پیشرفت بشریت داشته باشد.

نکته ی مهمی که در تبیین سیستم به سمت فردیت وجود دارد شیوه پخش امکانات هستی بین فرد و نوع انسان و در نهایت ارتقاء حیات نوعی و سپس فردی است بنابراین همواره نوعی سلطه اجتماعی بر فرد در عین اینکه برای وی امکانات خاص زیستی را فراهم می کند وجود دارد. اینجاست که در تبیین ارزشها باید به مسئله آزادی توجه ای ویژه داشت.

آزادی به معنای اختیار سوژه ی مختار منفرد و منفصل از هستی نیست که خود آن بدون آنکه معلوم باشد این "خود" از کجا می آید تصمیم گیری و عمل کند. بلکه آزادی به معنای تعالی است که به تعالی یک فرد و هستی پیش افکنانه ی فردی منجر شده بقای زندگی نوعی را نیز به همراه دارد. یعنی برای رسیدن به آزادی بیشتر باید بر تعالی ،

توانایی و امکانات هستی خویش افزود این همراه با رهایی از چنگال سلطه های گوناگون است که یک فرد اسیر آنهاست. تعالی در سطح فردی معنای افزایش حیات نوعی را به همراه دارد و گرنه حیات نوعی معنای تعالی را از فرد می گیرد و رهایی از اسارت و سلطه رهایی از نیستی بخشها ابتدا در سطح نوعی و سپس در سطح فردی است. مانند رهایی از فقر، بیماری، نادانی، سنت های دست و پاگیر اجتماعی، حکومت و بسیاری از چیزهای دیگر. رهایی باید همراه با افزایش امکانات و توانایی هر شخص و حرکت اجتماعی به سمت فردیت باشد. بنابراین تعالی در سیستم انسانی است که آفرینش گر آزادی است.

در این باره میتوان گفت در جوامع ابتدایی فضا و زمان گسترش بیشتری تا امروز داشت و هر کس سهم بیشتر از فضا و زمان می توانست ببرد اما در برابر آن بشر توانایی و امکانات کمتر داشت و موارد انتخابی و آزادی عمل گسترده نبود.

اما با افزایش تواناییها و گسترش انسانها فضا و زمان محدودتر شد و در هم فرو رفت ولی در عین حال امکان انتخاب بیشتر شد که خود بیانگر نوعی افزایش آزادی است به گونه ای که می توان گفت بین فضا و زمانی که در اختیار بشر است و میزان آزادی او نسبتی معکوس باید برقرار باشد. این مسئله به صورت آزادی سلبی و ایجابی توأم بدون اینکه بتوان افتراقی بین آنها قائل شد اتفاق می افتد و این مستلزم اراده معطوف به زندگی در نزد نوع انسان و اراده معطوف به قدرت در سطح فردی و نیز دانایی و اشراف به موقعیت است در غیر این صورت حرکات اتفاقی تر و سیستم دچار هرج و مرج شده و ممکن است ساختار بهم بریزد. البته این مسئله ای است که در تبیین ارزشها مورد استفاده واقع می شود و مواردی گسست و موتاسیون که بعداً نقش حیاتی ممکن است در سیستم ایفا کنند وقتی وارد سیستم شدند و نقش حیاتی خود را نشان دادند آن دفعه بصورت ارزش در می آیند.

بنابراین همواره سیستم با حرکت به سمت فردیت باید اجازه بروز خلاقیتهایی که حداقل ضد حیاتی نیستند به عنوان گنجینه هایی از تنوع برای آینده سیستم بدهند اما نمی توان موتاسیون های مغایر با بقای سیستم را پذیرفت و آن را به صورت یک اصل در آورد.

بنابراین ما ناچار به تبیین سیستمی و ساختار مسئله ارزشها و آزادی در نوع بشری هستیم بدون اینکه خود به عنوان سوژه خود مختار آفرینش گر ارزشها در خلأ باشیم در این میان هیچ دستورالعمل و تجویزی وجود ندارد جز ذات هستی نوعی و پس از آن خواست حیاتی فردی. ساختاری انسانی آفرینش گر ارزشهاست و شناخت آنها نیز امری در درون همین سیستم و از جمله توانایی های انسانی است که بر امکانات زیستی و تعالی فردی می افزاید و از کاهش انحرافات ودوری از تعادل سیستمیک می کاهد.

بدین طریق کلمات دوگانه ای مانند خوب-بد و مانند آن که در ارزش داوری به کار می روند جای خود را به درست و یا کمتر درست و مفید و غیر مفید میدهند. البته چون واکنشهای اخلاقی در موارد زیادی به سرعت اتفاق می افتد و قبل از آن باید درونی شده باشند و با نوعی شهود همراه هستند همواره همراه با هاله ای از احساس خواهند بود.